

با هم
یکباره پله‌ها را
طی کردند
و راهروها

- حتی -

پر شد

و ایستگاه

در روشنائی سپیده‌دم

آن روز

لطفی نداشت هیچ.

آن سوی تر

در کوچه‌ها و

خیابان‌ها

جنبنده‌ای نبود.

از ایستگاه سوم رفتیم.

شب سوگوار

شب، سوگوار شب

با جامه سیاه و بلندش

با گیسوان افشان

می‌آید.

از سبزی و طراوت ساحل

تا دشت‌های خشک

سفر می‌کنم

شب، سوگوار شب

یادآور سکوت مدام برادران.

...

آنک پدر!

— مفتون وردهای شبانه —

در جاده‌های پیوستن.

با لحظه‌های ساکت و خالی

در مرز ناتوانی

از روزهای خوب توانائی

دم می‌زند

...

و اینک من!

— این کوه زاده دریاپای —

در روزهای وحشت و بیداد

از خفتن و

نشستن

می‌گویم.

...

اما... پدر

با قصه‌های شیرین

شب را به صبح می‌برد و

ما

بیگانه مانده‌ایم

از هر چه مهربانی ست

و شاهد و

شراب و

شیرینی.

...

شب
داستان کهنه خود را
دنبال می کند
و خواب و
خواب و
خواب

...
شب، سوگوار شب
یادآور سکوت مدام برادران.

چه کسی سنگ می اندازد / مینا اسدی
اسدی، مینا / چه کسی سنگ می اندازد؟ - تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۰،
ص ۱۰۵.

چه کسی سنگ می اندازد؟
من کبوترها را
سوی بام تو به پرواز درآوردم.
تو مراقب باش
تا بینی چه کسی سنگ می اندازد؟
...

سنگ با بال کبوترها دشمن نیست
سنگ بی آزار است
پشت دیوار کسی
در کمین من و دوست
گرچه می خندد، اما تو مراقب باش

که دلش از سنگ است
من یقین دارم او می خواهد
بشکند بال کبوترهای خوب مرا.

...

آه... چه کسی سنگ می اندازد؟
چه کسی دست مرا می گیرد، چشم مرا می بندد؟
چه کسی از نور عاطفه می ترسد؟

...

من کبوترها را
سوی بام توبه پرواز درآوردم
توبه سنگ اندازان فرصت اندیشه مده
پشت دیوار کسی
در کمین من و توست
منشین غافل در تاریکی
دیده بگشا در نور
و مراقب باش
تا بینی چه کسی سنگ می اندازد؟

در بیهودگی ها

بر ریشه های کوچک و دلتنگ چسبیدیم
چون ریگ های هرزه ساحل
در بستر هر رود غلتیدیم
بر گریه خندیدیم
بر خنده خندیدیم
با آنکه بر سرهای مان صد بار کوبیدند
با مغزهای خسته و غمناک کوشیدیم

گفتند با تقدیر باید ساخت
گفتیم باید در قمار زندگانی برد
ما متکی بر آس دل بودیم
گفتند بیم موج و گردابی چنین هایل
گفتند راه بسته و تاریک
گفتیم می جوئیم راه شادمانی را، اگر باریک
رفتیم و با بیهودگی، بیهوده جنگیدیم
بیهوده کوشیدیم
اکنون که سرهامان به سنگ سرگرانی خورد
دل‌های مان از اینهمه بیهودگی دلتنگ
پاهای مان از اینهمه بی‌انتھائی سخت فرسوده
بر شانه‌هامان بار سنگین حقارت‌ها
بر چهره‌هامان جای پای حسرتی جانسوز
دستان مان از رنج‌های زندگی سرشار
افسوس، امروز فهمیدیم
«ماندیم»
«ماندیم و گندیدیم»
«ماندیم و در بیهودگی بیهوده گندیدیم»

حنجره زخمی تغزل / حسین منزوی

منزوی، حسین / حنجره زخمی تغزل. - تهران: بامداد، تیر ۱۳۵۰، ۷۵+۴۴ ص.

حنجره زخمی تغزل، مطرح‌ترین کتاب شعر جوان، در سال ۱۳۵۰ بود. شاعر که با این مجموعه امید فراوانی در میان هواداران شعر نو برانگیخته بود، بعدها عمدتاً به غزل‌سرایی روی آورد. دو شعر از این مجموعه می‌خوانیم:

مرثیه لیلا

گفتم به عشق برگردد
گفتم به غارهای قدیمی
به حفره‌های درختی برگردد
و بین راه سلام ما را
به عاشقان اساطیری برساند
...

گفتم به عشق
ما را رها کند برگردد
ما را که ناگزیر
چندان

در بارش مدام ابرهای شیمیائی
خواهیم ماند
تا شاهد عفونت خود باشیم.

گفتم به عشق برگردد
و عاشق زمانه ما را
با چهره مه‌و‌عش
روی تمام دیوارها

نقاشی کند
شاید کسی دلش به حال عشق
بسوزد.

گفتم
وقتی که جاده از ادامه خود
در می‌ماند

در پشت سر هنوز پلی
شاید که مانده باشد

...

گفتم به عشق برگردد
و در پس مه غلیظ تاریخ
وقتی که عشق برمی گشت،

دیدم

لیلا چه چشم‌های غمگینی داشت
لیلا چه گیسوان عزاداری داشت
لیلا کبوتران نگاهش را
از گودی بلاکش چشمانش
در جستجوی خویش پر می داد
لیلا هنوز فاجعه را
باور نکرده بود
با آنکه در هزار نقطه شهر
روزی هزار بار

در آن آمبولانس بی شماره

لیلا جنازه خود را می دید
اما هنوز فاجعه را
باور نکرده بود
آخر چگونه می توانست

مرده باشد، لیلا؟

لیلا که اینهمه سال
پای برهنه راه آمده بود
و زنده مانده بود
گوئی هنوز هم

خلخال‌های او
زانسوی سال‌های فصل
صدا می‌کنند
اما حقیقتی است که لیلا
مرده است

لیلا شاید،
با آخرین کجاوه که می‌رفت،
رفت
و بانگ آخرین جرس شاید
اعلام درگذشتن لیلا بود
لیلا،
با آخرین پیاله که می‌گشت
در بزم آخرین ردهٔ مستان
از نسل مست‌های قدیم، مرد.
لیلا با آخرین تغزل حافظ، مرد.

...

آخر

این گیسوان بی‌رشد؟
این بوسه‌های بی‌صاحب؟
این دیدگان بی‌آزم؟
این دست‌های بی‌تعهد؟
این‌ها؟!

...

آه

لیلا جان

لیلا

میراث تو پس از تو به تاراج رفت
و عشق سر به زیر و پریشان
برگشت.

دریغ

و من همیشه دیر رسیدم
شاید

هر بار با قطار قبلی
باید می آمدم.

وقتی که جامه دانم را

می بستم

پیراهنم به یاد تو تا می خورد
و خواب اهتزازش را

می دید.

وقتی رسیدم اما...

آه

با آن جنین خواب های هزاران سال

چه باید می کردم

پیراهن من آیا

باید به قامتش

کفنی می شد

می پوشید؟

تقدیر من همیشه چنین بود

و شاید این طلسمی ست

که تا همیشه دست نخواهد خورد.

روزی کنار رودی
مردی کلید بختش در آب افتاد
و آن کلید را
شیطان‌ترین ماهی بلعید
و سوی دوردست‌ترین دریاها
گریخت
و یک نفر که پیش‌تر از من رسید،
صیاد شاه ماهی من شد.
و من دوباره دیر رسیدم.
قلاّب من گلوی مرا می‌درد
و توبه هیأت پریان
در آب‌های دور
تنت را
می‌شوئی.

آئینه در باد / جلال سرفراز
سرفراز، جلال / آئینه در باد. - تهران: کتاب‌نمونه، زمستان ۱۳۵۰، ۶۴ ص.

آئینه، در باد
ابری بشارت داد
فتح تمام باغ‌ها با ماست.
دور از نگاه باد
دستی زمینی خفته را کاوید
سنگینی صندوق مروارید را در وهم سنجیدیم.

ابری بشارت داد
فتح تمام باغ‌ها با ماست

آمد سواری، پرس و جوئی کرد
پشت نفار شب
مردی سپیدی‌های مشرق را نشان داد.

شب وزنه‌هایش را سبک می‌کرد
آئینه‌ای در باد
غمناک گرد خویش می‌چرخید و می‌چرخاند

نمرود می‌آمد
ارابه‌ران پیر
مردان صادق را اشارت کرد.

فریاد را با باد بگذارید
امرودها را زودتر از شاخه برچینید.

مردی که از خورشید سنگین بود
آئینه را در باد می‌چرخاند.

یمن پگاه سبز
مشتی گلاب پاشان
تا اسب‌ها، معطر، بگذرند
و مردها بهار ببینند.

من با تو از بهار نمی آیم
با شیر تازه نیز شبم را نشسته‌ام
یمن پگاه سبز تو را باد باز هم.

اما تو هم سوار نبودی
که از غبار برابر هراسناک شوی
من در غبار زیسته‌ام.

در هر بهار که می آید
از خون من
یک شاخه نسترن به شما می رسد
ای رهروان راه غبار اندود
اینم بهار خوب
اینم بهار سبز

من با تو از بهار نمی آیم
یمن پگاه سبز تو را باد باز هم.

توطئه آب / غلامحسین نصیری پور

نصیری پور، غلامحسین / توطئه آب. - تهران: پندار، ۱۳۵۰،
۱۰۴ ص.

نام توطئه آب که کنایه‌ئی به غرق شدن صمد بهرنگی داشت و نام
غلامحسین نصیری پور که با انتشار جنگ فلک‌الافلاک، در ذهن
شعرخوانان سیاسی نامی آشنا بود، باعث شد که مجموعه توطئه آب از
استقبال قابل توجهی برخوردار شود.
دو شعر از این مجموعه را می خوانیم.

راستی را چه عجب شهری بود
در سایه پیر سکوت دست‌ها
و در لفاف حنجره‌های مسدود
انتظاری به کهولت مریخ
به زیج توطئه‌ای نشسته است

که در زفاف ستارگان دور
و در ضیافت برکه‌های کور
هماره جوشش شرش
— از چشمه‌های نفاق —

بسان هبوط سانحه‌ای
در اقالیم امکان
می‌بارد

...

خود را در این وانفسای تفاهم
به رود باید سپرد
که در پناه کوهسار پیر
دره‌های غریب را
درون ذهن فانیش
زمزمه می‌کند
خود را

در این شبانه‌های تکرار
به ابر باید سپرد
که در صلابت جو
قصه‌های سقوطش

افسانه‌ای کهن شده است

خود را به فوج ساران

به جنگل ماران

به حصار شب

باید سپرد

تا که در شهر گوش‌های رایج

و حراج چشمان محدب

در گریزی بعید

جسدی بی‌نام نشد

که در حوادث روزنامه‌ها

گمنام است

و رطوبت مشنوم سردابه‌ها را

تجربه می‌کند.

...

در سایه سار سکوت پیر

اگر ستاره‌ای منجمد می‌میرد

و یا اگر زلزله‌ای

شهر سیاه حادثه را می‌لرزاند

شک را

شک را

تا ارتفاع بلند تردید

به احتکار باید گرفت

که در این شرکده بی‌اشباع

همه چیزی عادت شده است

و حقیقت اگر از نوع یقینش باشد

کیمیائی است اسیر

که به زنجیر شقاوت بند است

تو بیا سنگر ما را بپذیر

تو بیا خستگی را

به تمامی قسمت کن

که سرشت همه بتکده‌ها

و بقای همه بت شده‌ها

به سگال من و تو

به سکوت من و تو

مربوط است.

بخشی از شعر بلند *توطئه آب* را می‌خوانیم:

انقراض سلاله کتاب‌ها

آغاز فاجعه‌ای است.

که از حلول نفرتی نافی

رخوت تسلیم را

در شرائین کالبدی تهی

تألیف می‌کند.

حکومت باران

انقلابی است در باغ

که طینت خاک را

در اضطراب بلوغ

به آوند یائس چنارها

پیوند می‌زند.

و این خود از بدعت فصلی است

که تیمار خشک‌ترین برکه‌ها را

به کرامت باد

بخشوده است.

شب از پشت شیشه‌ها، می‌دانست

که حریم نور اطاق

از اختگی آفتاب است

و لطافت مهتاب

بیان این حقیقت

که شب بی‌کرانه‌ای هم هست

دل از فصول کتاب‌ها

کوچیده است

و مهربانی

سرمه مسمومی است

که چشمان سیاه تفاهم را

کور می‌کند.

از تبار عاشقان پیشین

اگر هنوز کسی مانده که تیشه‌اش

بر دوش است

خاموش است.

و آوای حزینش را

حتی بیستون شاهد هم

نمی‌شنود.

به روی پرده می‌توان نشست

و تحرک اندام افق را

در کرانه‌های خلیج

می‌توان تصویر نمود

و جامی
از شب کوچه‌ها را
به درگاه شعور بیدار
می‌توان تقدیم کرد
و لیک
با سرابی از مجسمه‌های مومین
تجاسر میدان را
چگونه می‌توان
ترحیب نمود؟
در ششمین خیابان فصل
سکوت ازدحامی سیاه
تکثیر می‌شود
و لهجه‌های بومی، از سراچه‌های تصویر
به کویر روستاها می‌ریزند
و با هزاران خنجر انکار
نقوش روزنامه‌ها را
به آب چشمه‌های مشکوک زمستان
می‌شویند
تا جلای مقدس فقر را
در آینه چشمان شهر
ویران کنند.

ریشه‌های بهار را
خزان
به شوراب منجمد قطب
پیوسته است

و باد سرد سانحه
غروب را
به هامون نیمروز
ترصیع می کند
و شبانه شب
سهره های هم نواله ها

ستاره ها را

دانه

دانه

از سینه سیاه عرش

می چینند

تا اگر به روی بام ها

خروس سحر

به تغافل آسوده باشد

سپیده از کمین چپرها

به کسوت زمانه های خوب

خوشه های زرین گندم را

به سوغات معابد مالوف

به تعارف ببرد.

[...]

میکائیل و گاواهن مغموم / محمود سجادی

سجادی، محمود / میکائیل و گاواهن مغموم. - تهران: پندار، ۱۳۵۰
ص. ۵۸.

باران... باران

دل سپردم به صفای باران
دل سپردم به چنین ابر و جاهت ریز
و به چشمان تماشاگر شمشاد کنار حوض.
شمعدانی ها را
که به دست خود در باغچه مدرسه جان بخشیدم
و بنفشه ها را،

نرگس را

با تن بالغ باران ارضا کردم.
کفتران مسرور
بر سر چینه باغ
فکر همخوابگی و تخمگذاری بودند
و تن خود را با لذت باران
— می شستند.

اسب سیمین یالم

غلت زد در نفس خرم شبدرزار
و به موج پرشش ماهی ها پاسخ گفت.
کدخدا آنسو تر
ابرهای همه عالم را
بر سر دهکده خویش مجسم کرد
و دل خود را در خلصه بخشایش گندمزار
— رویش داد.

من در اندیشه گل ها بودم

و کبوترها

و در اندیشه غمناکی ابهام تسلسل های ماهی ها
و در اندیشه موسیقی برخوردن باران با شیپه اسب

و در اندیشه شعری که مرا می برد...

...

کدخدا، آنسو تر
ساقه‌ای گندم بود.

شب پره گر...

شب را
چون آب سالمی
من در پیاله ریختم
نوشیدم
ای...

— ادغام در تکامل ظلمت!

جسم مرا دریاب
و روحم را

— برودت خورشید —

زین جوهر شریف
تصاعد بخش.

...

در سینه‌ام
هزار، هزاران خروس می خوانند
آوازشان

— لجاجت مشرق —

در من
گردابی از هراس می انگیزد.
و هر درختی،
هر سنگی،

هر موجی،

به دغدغه نهر

در من

— در نفس من —

تهاجم زجرست

...

ای ظلمت،

ای اتکاء محبوب!

اینک در آن سکوت کامل رهبانی

در بسترم بنشین

و با من از شرافت خود قصه ها بگو،

این آسمان مودی باطل را

از من بگیر

و تیره تر فصل سرودت را

با ماه و با ستاره های مزاحم

مونس کن

نجوای خاک را

با تازیانه خشم

بر سنگ ها بیند.

و میل زمزمه را از تن کیوترها

بر بادهای کور فراری بنشان

بگذار

شب...

در چشم های من

و در تمام وجودم

به مهربانی بنشیند.

دیدار در مسلخ / رضا شبیری معالی

شبیری معالی، رضا / دیدار در مسلخ. - تهران: بامداد، فروردین ۱۳۵۰، ۸۱ ص.
از دیگر شاعران بالقوه توانای دهه چهل، رضا شبیری معالی در مجموعه دیدار در مسلخ بود. اشعار او که شباهت چشمگیری با ترنم‌های موزون حزن‌آلود سیروس مشفقی داشت، شعری نبود که با ذائقه زیبایی‌شناسی حسابگرانه آن سال‌ها سنخیتی داشته باشد؛ لاجرم انتشار کتابش در دهه پنجاه مورد توجه واقع نشد. و بسا که همین امر به تنهایی کافی است تا شاعرانی برای همیشه دست از کار شعر بشویند (و گاه به هنری دیگر روی آورند چنانکه شبیری به نقاشی روی آورد).
سه شعر از او را می‌خوانیم:

دیدار در مسلخ

دیروز، روز سوگواری بود
امروز، روز سوگواری‌هاست.

گل‌های پائیزی مصیبت را کنار جوی‌های باغ‌های من
در خواب می‌بینند.

این ناقه لیلی است
آن تربت مجنون
با من هزاران طایفه بیگانگی کردند
وقتی تو می‌گفتی که اینجا جای ماندن نیست
باور نمی‌کردم.

من خوب می‌دیدم چگونه در حصار سرد گلدان‌ها
گل‌های سرخ آهنی در باد می‌رویند

من خوب می‌دیدم که مردی عاشقانه سنگ‌ها را در فلاخن‌های
قاتل خواب می‌بیند

من خوب می‌دیدم که سگ‌ها را به تعقیب فراری‌ها رها کردند
من خوب می‌دیدم که پشت سیم‌ها در تیررس
فریادهای مبهم تعقیب در رگبارِ رعب‌آلوده شلیک ساکت شد

تابوت‌ها را در سکوت هشتی تاریک
تابوت‌ها را در سکوت هشتی
نمناک
آوردند.

دستی شتابان میخ‌ها را کوفت.

دیروز، روز سوکواری بود
امروز روز سوکواری‌هاست.

من کوچه‌ها را یک نفس بن‌بست تا بن‌بست گشتم
با گورکن‌ها رو به قبله ایستادم
با رفتگرها خانه‌ها را یک به یک در کوفتم من
— سرکشیدم

— پشت هر در

— پشت هر دیوار

— دشمن بود

— دشمن بود

دشمن در الفاظ هزاران طوطی و لگرد پنهان بود

دشمن در اعماق خطوط گنگی دفترهای اطفال دبستانی سکونت
داشت

وقتی تو فرزندان کوهستانیت را کوچ می دادی
وقتی تو می راندی و می گفتی که اینجا جای ماندن نیست
باور نمی کردم

اینک مرا دریاب
من شاخه شاخه برگ و بارم می رود بر باد
من قطره قطره اشک و خونم می چکد بر خاک
با من هزاران طایفه بیگانگی کردند
شمشیرهای آخته بر من هجوم آورد
در ناودان ها خون گرم عاشقان جوشید
هر چه ستاره، روی طاق شب همه پوشید
— پرپر شد
هر چه شکوفه، در غبار سرد شب خشکید
— یغما رفت

این ناقه لیلی است
آن تربت مجنون

وقتی تو می گفتی که عاشق سر به صحرا می گذارد
وقتی تو می گفتی که اینجا جای ماندن نیست
باور نمی کردم.

بربندید محمل ها
مرا در راه مگذارید
مرا اینک برادرهای تنهائی

میان لرز لرز شعله‌های مشعل غمگین تان

از پیچ این دهلیز

برهائید

من اینجا سخت غمگینم

من اینجا سخت دلتنگم.

سپیدی با کبوترهای خونین بال برج تیره شب رفت
و مرز تیررس را باد پای هیچ آهوئی به زیربال خود نگرفت

دلم آن استوارِ درگذارِ درد چونان کوه
غریق خاک صحراهای سرد بی پناهی هاست
دلم این باغ غم را از گزند بوته‌های حنظلِ وحشی تباهی هاست
دلم این بارگاه کهنه اندوه
سریرش پایه در خوناب فصل نامرادی هاست

مرا ای مهربان بادست‌هایت جان پناهی باش
مرا با دست‌هایت جان پناهی باش
نیستان در نیستان نی لبک‌ها را ز دردم سوگواری هاست

کسی دروازه‌ها را بست
و بارانی‌ترین فصلی که می آمد
به مظلومیت از همواری صحرا به منزلگاه هجرت رفت
شبی می آمد از صحرا
که فریادش صفیر بادهای هرز غربت بود
و طوفانی‌ترین پائیز ریگستان
سراغ بیشه‌ها را در هجوم باد می پرسید.

نشیب کوهساران را هزاران چشمه خون رهنمونم بود
 واجساد کسانم را هزاران کرکس پیراز فراز صخره‌های تفته می‌بردند
 کمانداران دشمن در کمینم
 داغ تلخ روزگاران شکنجه بر جبینم بود
 هزاران دام گوئی در گذارم
 برق دندان‌های چاقوئی صیادان شب در انتظارم بود

چه مأیوسانه می‌رفتم
 چه مأیوسانه می‌رفتم
 و تنها در میان خون و آتش دست‌هایم سایبانم بود

من اینک آن سوار استوارِ درگذارِ درد چونان کوه
 بیابان در بیابان خار در فتراک پایم می‌کشم با خویش
 مرا اینک برادرهای تنهائی
 کدامین فصل

کدامین فصل غمگینی به خونخواهی بشارت داد
 که چشمم را هنوز از بهت مسلخ چشمه چشمه سوگواری‌هاست

مرا با سفره‌های خالی خون سیر می‌کردند
 مرا با کوزه‌های خشک تب از نهر می‌راندند
 مرا با کام عطشان در لفاف سفره خوناب بردارید
 مرا اینک برادرهای تنهائی

ز روی خاک بردارید
 که چون خون سیاوشم
 به روی خاک می‌جوشم
 به روی خاک می‌جوشم

کدامین اهتزاز از شاخه‌ها پیغام می‌آرد
کدامین لحظه باران در مسیر نی‌لبک‌ها ساز خواهد زد
کدامین لحظه باران نم‌نمک در فصل تلخ بیشه می‌بارد
دلم اینک هوس کرده‌ست

در این «دشت مشوش» بانگ بردارم:

— «الا ای آهوی وحشی کجائی؟»

من اینجا سخت غمگینم

من اینجا سخت دلتنگم.

دلم اینک هوس کرده‌ست

که منزل تا به منزل چون جرس فریاد بردارم

که «بربندید محمل‌ها»

سکوتی سرد و غمگین خنده زد بر پای رهوارم

الا ای شبروان خسته

زانو در بغل بنشسته این دشت تنهائی

ز رفتن باز چون ماندید؟

ز رفتن باز چون ماندید؟

کورسو

خار دارد زیر خرمن‌های شن در باد می‌روید

گرگ دارد گله‌ها را می‌چرد در باد

آخرین دم

آخرین تیر

آخرین فریاد

ترکشم خالی‌ست

کورسوی تابشی از دوردست بیشه‌ها پیداست.

از صبا تا نیما / یحیی آرین‌پور

آرین‌پور، یحیی / از صبا تا نیما. - تهران: شرکت سهامی کتاب‌های جیبی (و) موسسه انتشارات فرانکلین، ۱۳۵۰، ۲ مجلد.

از صبا تا نیما، یا تاریخ صد و پنجاه سال ادب فارسی، ارزشمندترین تحقیق ادبی پیرامون شعر بازگشت تا آغاز پیدایش شعر نو فارسی بود که تا آن روز نوشته شده بود.

اگرچه بخش بسیار اندکی از این کتاب دو جلدی (پنجاه صفحه از هشتصد صفحه کتاب) به موضوع شعر نو اختصاص یافته است ولی آشنائی حضوری مؤلف با پیشگامان شعر نو فارسی، که همزمان در تبریز می‌زیستند، سبب شده است که او حلقه‌های مفقوده در تحول شعر قدیم به شعر جدید را بازیافته و به ما عرضه دارد، و معلوم گردد که نیما و شعر نیمائی نیز - چون هر پدیده اجتماعی دیگر - بطور اتفاقی و دفعی پیدا نشده، بلکه نتیجه آمادگی تاریخی بوده است، و تلاش چند تن از شاعران آزادی‌خواه پیش از او را نیز به همراه داشته است.

آرین‌پور در بخش سوم کتاب که «در آستانه شعر نو» نام دارد، پس از مقدمه‌ئی کوتاه و پرداختن به چگونگی گرایش به نوگرایی در دوره مشروطیت، به چگونگی آغاز «پیکار کهنه و نو» پرداخته و برای نخستین بار، اسناد نزاع میان نوپردازان و کهنه‌خواهان را منتشر می‌کند نزاعی که مؤلف، خود، ناظر و شاهد آن بوده و گاه در آن شرکت داشته است. حبیب ساهر - نوپرداز همزمان نیما - که از شاگردان تقی رفعت و از هم مدرسه‌ئی‌های یحیی آرین‌پور بوده است، درباره‌ی وی می‌نویسد:

«[...] آنوقت‌ها ما در کلاس سوم و چهارم متوسطه بودیم، ولی ارشدهای مدرسه مثل آقای یحیی آرین‌پور و احمد خرم بیشتر امکان داشتند که رفعت را از نزدیک ببینند و حرف‌های‌شان را بشنوند. ما هیچوقت فرصت نمی‌یافتیم که با او که معلم فرانسه ما بود، درباره شعر حرف بزنیم. نوشته‌های او را فقط در مجله ادب می‌خواندیم. و حتی

نمی‌توانستیم مجلهٔ تجدد را که بیشتر شعرهای رفعت در آنجا به چاپ می‌رسید، و حتی مجادله‌هایی بین او و ملک‌الشعراء بهار هم همانجا شروع شد و ادامه یافت، بخوانیم. چون سن ما کم بود، بنابراین اگر هم رفعت چیزی دربارهٔ فلسفهٔ کارش گفته باشد، همین آقای آرین‌پور ممکن است بهتر از همه بداند. [...]

قبلاً هم گفتم که احمد خرم، میرزاتقی برزگر و یحیی آرین‌پور از اولین پیروان مکتب رفعت بودند که متأسفانه دو نفر اول مثل خود رفعت جوانمرگ شدند و رفتند. و شاید هم علت عدم گسترش مکتب رفعت و یا علت اصلی فراموش شدن نام رفعت به خاطر همین موضوع باشد، یعنی مرگ خودش و مرگ وفادارترین پیروانش. [...]»^{۵۷}

و یحیی آرین‌پور، شاگرد وفادار رفعت، این مهم را به سرانجام رسانید و نام رفعت را از غبار بیرون کشید، تا در تظویر تاریخی شکل‌گیری شعرنو، نامش بر جای ویژهٔ خود قرار بگیرد.

از صبا تا نیما، پس از انتشار با استقبال فراوانی روبه‌رو شد و نقدهای زیادی بر آن نوشته شد که اهم آنها عبارت بوده است از:

۱. سیاوش روزبهان [محمد مختاری]، جنگ صدا، زمستان ۱۳۵۱. ۵۸
۲. دکتر رضا براهنی، روزنامهٔ اطلاعات، ۱۵ فروردین ۱۳۵۱. ۵۹
۳. منوچهر آتشی، مجلهٔ تماشا، شمارهٔ مخصوص ۱۳ نوروز سال ۱۳۵۱. ۶۰
۴. موسوی گرمارودی، مجلهٔ نگین، اردیبهشت ۱۳۵۱. ۶۱
۵. دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی، کتاب امروز (انتشارات جیبی)، خرداد ۱۳۵۱. ۶۲
۶. دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، راهنمای کتاب، مرداد و شهریور ۱۳۵۱. ۶۳

جایزهٔ کتاب شعر (تلویزیون ملی ایران)

«جایزهٔ شعر تلویزیون ملی ایران» در سال ۱۳۵۰ (از مجموعه‌های منتشره در سال ۱۳۴۹) به دو کتاب حریق باد از نصرت رحمانی و واژه‌ها از

شرف‌الدین خراسانی تعلق گرفت. شعر دوستان، جایزه رحمانی را (حتی اگر نه فقط به خاطر حریق باد، بلکه به خاطر همه آثارش) به حق می‌دانستند، ولی جایزه شرف‌الدین خراسانی با اعتراضی تقریباً همگانی روبه‌رو شد. و ماهنامه رودکی (در شماره دوم) نوشت:

«[...] شعرش نه به درد این زمان بلکه به درد هیچ زمانی نمی‌خورد، و تازه، در جانی گفته شده است که به سراینده کتاب واژه‌ها از آن نظر جایزه تعلق گرفته که مقدمه خوبی بر آن نوشته است. مگر به کتاب شعر به خاطر مقدمه‌اش هم جایزه می‌دهند؟»

او در ادامه نوشت: «به خاطر آن که به بیراهه نرفته باشیم، کتاب واژه‌ها را ورق می‌زنیم:

هست من از هستی توست
من نبودم، ار نبودى
با توئی تو، منم من
بی تو من کیم؟ نمودى
یا:

باغ بیگانه با بهار
رنگ ساییده از جمال
شکر چیزی نه جز دوار
محو چیزی نه جز ملال
یا:

میرائی و زندگی بهشت است
دل‌ها همه غرق شوق و شادی‌ست
می‌میری و حکم سرنوشت است
پایان همه یاس و نامرادی است.

با چند نمونه از شعر کتاب واژه‌ها که آمد، خواننده خوب می‌تواند حدس بزند که شاعر در چه حال و هوایی است و تا چه پایه نه تنها با زمان

و مکان، بلکه اصولاً با شعر امروز و حقیقت شعر فاصله دارد. [...] با تمام این احوال، شاعر برای آنکه رنگ تفاخر به شعرش بزند، دایم «کمبریج، آلمان، گورستان مونپارناس پاریس، ...» را در زیر شعرش حک می‌کند.^{۶۴}

جایزه ادبی فروغ

در سال ۱۳۵۰، به همت فریدون فرخزاد، کمیته‌ئی به نام «کمیته اهداء جایزه ادبی فروغ فرخزاد»، در تهران تشکیل می‌شود. قصد کمیته این است که همه ساله، در اواخر بهمن ماه (سالروز مرگ فروغ)، پلاکی نقره‌ئی که روی آن تصویر فروغ فرخزاد نقش بسته است، به عنوان جایزه فروغ، به بهترین شاعر یا نویسنده سال (یا تاریخ معاصر) اهداء گردد.

این کمیته همچنین جایزه ادبی دومی، به مبلغ ۵ هزار تومان برای بهترین شاعر جوان، و ۵ بورس تحصیلی برای ۵ دانشجوی رشته ادبیات در نظر می‌گیرد، تا در روز یادبود فروغ، به برگزیدگان داده شود.^{۶۵}

در سال ۱۳۵۰، جایزه اول به جلال آل‌احمد و جایزه شعر جوان به حسین منزوی (به خاطر مجموعه شعر حنجره زخمی تغزل) تعلق می‌گیرد. نتایج کمیته که اعلام می‌شود، یکی از نمایندگان مجلس شورای ملی، طی نطقی، از برندگان جایزه و هیئت داوران کمیته با عنوان «شارلاتان‌های ادبی - هنری» یاد می‌کند و می‌گوید:

«چرا وزارت فرهنگ و هنر، مسأله تعیین جایزه مخصوص را به اشخاصی غیرمسئول واگذار می‌کند تا آنها جایزه را به شارلاتان‌هایی بدهند که بر اساس غرایز جنسی صحبت می‌کنند و شعر می‌گویند».

احمد شاملو - که سال بعد، جایزه فروغ به او تعلق می‌گیرد - در جواب این نماینده مجلس می‌گوید:

«این آقای وکیل که یکبار هم در معرض بیکاری از این حرف‌ها زده بود، از آن آدم‌هایی است که هنوز داغ دولت شدن را دارد. یعنی که شخصاً تبدیل به دولت بشود. به هر حال، اگر ایشان گاهی از این حرف‌ها